

بعد از ظهر در پارک

(نمایشنامه)

آدمها:

× ناظر

× عموحسین

× حبیب

× فریدون

× فرشته

× خبرنگار

× مرد میان سال

× آقای صنیعی

× جلال یک دست (پاسدار)

× زینب کماندو (پاسدار زن)

× دو پاسدار دیگر

صحنه:

گوشهٔ یک پارک. با خیابان‌بندی و چند درخت در اطراف. در سمت راست یک نیمکت که سه نفر مرد، جوان، میان‌سال و مسن روی آن نشسته‌اند. جوان کلاه کپی به سر دارد و کاپشن پوشیده. دو نفر دیگر لباسهای مرتب و معمولی دارند. مرد مسن مشغول خواندن روزنامه است. جلو آنها یک صندلی راحتی است و یک نفر روی آن نشسته و به آرامی عقب و جلو می‌رود و سیگار می‌کشد. در سمت چپ، درست در مقابل نیمکت سمت راست نیمکت دیگری قرار دارد. یک جوان روی آن دراز کشیده. یک رفتگر هم در اطراف آن مشغول جارو کردن است.

پس از چند لحظه که پرده بالا می‌رود، مردی که روی صندلی راحتی نشسته، بلند می‌شود. به طرف وسط صحنه می‌رود و خطاب به تماشاچیان شروع به صحبت می‌کند:

ناظر: سلام، به‌نمایش امشب ما خوش اومدین. گروه کوچک ما، برای شما نمایش کوتاهی ترتیب داده که امیدواریم اونو پسندید. و از شما می‌خواهیم که اگر نپسندیدید ساده از مسئله نگذرید. بعد از تمام شدن نمایش به‌گیشه مراجعه کنید و پول بلیط تون رو پس بگیرید. اما این یه شرط هم داره اونم اینه که اگر هم ما از شما خوشمون نیومد هیچ وقت دیگه شما رو به‌سایر نمایش‌هامون راه ندیم.

قبول؟ پس شروع می‌کنیم. *(با دست صحنه را نشان می‌دهد)* نمایش ما همون طور که ملاحظه می‌کنید در گوشهٔ یک پارک کوچک، در تهران اتفاق می‌افته. الان بعد از ظهر یک روز تابستونیه. در این طرف *(سه مرد را نشان می‌دهد)* این آقایون، سه نفر از مشتریهای همیشگی این پارک هستن. کار هر روز اونا اینه که بیان اینجا و دربارهٔ مسائل مختلف گپ بزنن. روزنامه می‌خوندن، دربارهٔ جریانهای روزمرهٔ سیاسی حرف می‌زنند، خبرهایی رو که از گوشه و کنار شنیده‌اند به‌همدیگه میگن. سیگار می‌کشند و خلاصه برای خودشون عالمی دارند. گوش بدین، اون آقای مسن مثل اینه که خبر جالبی رو شنیده.

آقای صنیعی: *(با قاطعیت همراه با تعجب)* نه آقا! دروغه! همه‌اش تبلیغاته!

مرد میان‌سال: به‌جان عزیز خودت، خودم شنیدم. با همین دو تا گوشم
آقای صنیعی: آخه تو باورت میشه؟ تو بعد از این همه سن و سال که ازت گذشته هنوز چرت و پرت‌های این رادیوها رو باور می‌کنی؟

مرد میان‌سال: آخه خودشونم گفته‌اند. مگه به‌رادیو شون گوش نمیدین؟

آقای صنیعی: *(با اوقات تلخی)* نه که گوش نمیدم. مگه بیکارم؟

مرد میان‌سال: آخه اگه دروغ باشه همه می‌فهمند

خبرنگار: بدبختی هم اینه که هم درسته، هم همیشه کاری کرد.

آقای صنیعی: یعنی شما هم حرف ایشون رو *(اشاره به مردم میان سال)* تأیید می‌کنید؟

خبرنگار: بله...

آقای صنیعی: یعنی این درسته که اونا ارتش تشکیل داده‌اند؟

خبرنگار: بله، این جور که معلومه کاملاً درسته.

آقای صنیعی: *(با کلافگی)* و این همه تبلیغات و جار و جنجال هم واقعیت داره؟

خبرنگار: به‌هر حال بله، و متأسفانه کاری هم نمیشه کرد.

آقای صنیعی: *(با خودش ولی بلند)* پس حق با کاظمی بود

مرد میان‌سال: کاظمی؟

آقای صنیعی: آره، مهندس کاظمی، از دوستان قدیممه. الان چند ساله آمریکاس.

مرد میان سال: خب

آقای صنیعی: نامه برابم نوشته بود که صنیعی بلند شو بیا! تا اوضاع بدتر نشده همون چهار دانگ کارخونه هم که برات باقی مونده حراج کن و بیا اوضاع آینده خیلی قمر در عقربه

خبرنگار: بدتر از اون که حتی فکرش رو بکنه.

مرد میان سال: این آقای مهندس کاظمی از کجا این اطلاعات رو به دست آورده؟

آقای صنیعی: ایشون از اشخاص بسیار روشنه. اول انقلاب هنوز زیاد اوضاع به هم نریخته بود که اومد همین پیشنهاد رو به من کرد. من گوش نکردم. ولی خودش همین کار رو کرد. چوب حراج رو زد به ملک و املاکش و به کمتر از نصف قیمت اونا رو تبدیل به ارز کرد و رفت. الان هم اون جا سرمایه شو انداخته تو کار، ماشاالله وضعیتش خیلی مرتبه

مرد میان سال: ولی شما چرا نرفتید؟

آقای صنیعی: من؟ (دنده به دنده می شود) آقا کجایید؟ آدم هرچه باشه وطنشو که ول نمی کنه بره کنج غربت بمیره

خبرنگار: کدوم وطن آقا!

آقای صنیعی: کدوم وطن؟ (عصبانی) کدوم وطن؟ همون وطنی که این آخوندها پدرشو درآورده اند و اقتصادشو به باد داده اند. همون وطنی که جنگ داغونش کرده و یه دونه کارخون ه سالم براش باقی نگذاشته اند. همون وطنی که یه مشت وطن فروش رفته اند براش ارتش (مسخره) آزادبخش تشکیل داده اند. کدوم وطن؟

خبرنگار: اگه اونا بیان چی؟

آقای صنیعی: دیگه واویلا! باز صد رحمت به این آخوندها!

خبرنگار: ولی میان!

آقای صنیعی: غلط کرده اند!

مرد میان سال: نه آقا راست میگه میان!
خبرنگار: و همیشه هم جلوشونو گرفت.
آقای صنیعی: نمیدارن آقا! مگه کشکه! پس ارتش توی مرزها چه میکنه؟ سپاه و
بسیج و نمی دانم چه و چه، چه میکنن؟
خبرنگار: هیچی، هی کشته میدن و اسیر میدن
مرد میان سال: (دور و برش را نگاه می کند و با احتیاط) بنده یک خبر موثق دارم
که اونا اعلامیه داده اند که مردم بیان و به ارتششون بیوندن.
آقای صنیعی: مردم از این جا برن؟
مرد میان سال: بله، از همین جا.
آقای صنیعی: کی آخه بره؟
مرد میان سال: هر کی دلش می خواد. هر کی مخالف جنگه، مخالف آخوندهاست.
آقای صنیعی: کی میره؟
مرد میان سال: ای آقا به رادیوشون گوش کنین تا بفهمین کی میره.
خبرنگار: چند روز پیش دو تا از بچه های ما رفتند
آقای صنیعی: بچه های شما؟
خبرنگار: بله، از بچه های اداره، کارگر چاپ بودند. من خودم می شناختمشون.
آقای صنیعی: یعنی میرن به ارتش اونا بیوندند که علیه مملکت بجنگند؟
خبرنگار: علیه آخوندها!
آقای صنیعی: وحشتناکه!
مرد میان سال: و واقعیت
آقای صنیعی: (یکباره می زند زیر همه چیز) نه آقا دروغه، همه اش دروغه،
تبلیغاته
با اوقات تلخی سیگاری در می آورد و آتش می زند
ناظر: (با خنده به تماشاچیان) بله! ملاحظه که کردید! کار همیشگی شونه. اما این
ور صحنه هم هست (با دست نیمکت مقابل را نشان می دهد) این باغبون این

پارکه. اسمش حسین. پیرمرد زنده دلی یه. اجازه بدید (چند قدم به طرف
عموحسین که مشغول جارو کردن دور و بر نیمکت است بر می‌دارد)
عموحسین! سلام!

عموحسین: (دست از کار می‌کشد و متوجه ناظر می‌شود) بله؟ سلام علیکم

ناظر: سلام! حال شما چگونه؟

عموحسین: قربون شما آقا.

ناظر: عموحسین میدونی که چند دقیقه است نمایش ما شروع شده. (دستش را
می‌گیرد و به طرف جلو صحنه روبه‌روی تماشاچیان می‌کشد) من داشتم برای
تماشاچی هامون وضعیت نمایشمونه توضیح می‌دادم. نوبت به تو رسید. حالا تو
می‌تونی یه مقدار در مورد خودت برای تماشاچی‌ها توضیح بدی؟ (عموحسین
سینه‌اش را صاف می‌کند) یعنی خودتو معرفی کن. بگو کی هستی؟ این جا چی
می‌کنی؟ کارت چیه..

عموحسین: بله.. من باغبون این پارک هستم. البته فقط باغبونی نمی‌کنم. (با
خنده) راستش رفتگری هم می‌کنم. خلاصه هرکاری از دستم بیاد می‌کنم تا این
پارک، پاکیزه باشه و درختاش شاداب و سرسبز باقی بمونن.

ناظر: عموحسین چند وقته این جایی؟

عموحسین: خیلی وقت. چند سالش یادم نیست. از اون موقع که خودمو می‌شناسم
این جا بودم. اولش این جا باغ بود. یه باغ بزرگ و سرسبز. بعد دولت اومد دور و
برش دیوار و میله کشید. (پوزخند تلخ) بعد این جا شد پارک! ولی من از این جا
نرفتم. گفتم من همین جا می‌مونم. از من گذشته که این درختها رو ول کنم. آخه
می‌دونین؟ خیلی از این درختها رو من خودم کاشته‌ام. خودم آبشون داده‌ام،
هرسشون کرده‌ام، آب تنباکو به برگهاشون مالیده‌ام. مثل بچه‌های خودم هستن.
برای هر کدومشون اسم گذاشته‌ام.

ناظر: مثلاً این درخته (درختی را در سمت چپ نشان می‌دهد) اسمش چیه؟

عموحسین: اونو میگین؟ اون که سایه اش روی نیمکت افتاده؟ (با تلخی و افسوس) اسمش حبیبه.

ناظر: حبیب؟

عموحسین: آره، حبیب اسم پسرم بود. همون که بردنش اجباری. یادت رفته؟

ناظر: نه، همون که توی جنگ کشته شد رو میگی دیگه.

عموحسین: (قدم می‌زند و آهسته آهسته به درخت نزدیک می‌شود) آره، همونه، بعد شیش ماه خبرشو برام آوردند. گفتند توی یکی از این حمله هجومها ترکش خمپاره خورده به مغزش.

ناظر: خودت دیدیش؟

عموحسین: نه، هیچ وقت جسدشو نشونم ندادند. مثل این که تیک ه پاره شده بود. (اکنون به درخت رسیده و در کنار آن شروع می‌کند با شاخه هایش بازی کردن) دروغ می‌گفتند نامردها! (شاخه‌ای از درخت را می‌گیرد و می‌بوید) بوی خودشو میده. خود حبیب کاشته بودش. برای همین هم اسمشو گذاشتم حبیب. حالا هم بیشتر از هم ء درختها دوستش دارم. باز هم درخت را می‌بوید. و بعد زیرش را جارو می‌کند.

آقای صنیعی: (با صدای بلند و یکباره) خب آقا جان وقتی طرف حمله کرده و این همه جوون رو کشته، وقتی شهرها و زن و بچ ء مردمو این جور بمباران میکنه نبایس مجازات بشه؟

ناظر: (متوجه سه مردم می‌شود) اوه... اوه... اوه! آقای صنیعی مثل این که جوش آورده.

آقای صنیعی: مرتیکه پدرسوخته خیال کرده که این بیشه از شیر خالیه. برای ما قادسیه راه انداخته.

ناظر: مثل این که بحث در بار ء جنگه.

مرد میان‌سال: این همه صف رو که می‌بینی نتیج ء همین جنگ وامونده ست آقا. همهء بدبختی‌های ما مال همین جنگه.

خبرنگار: ولی این جنگ یه جنگ ضدخلقیه.

آقای صنیعی: ضدخلقى چیه آقا؟ شما هم هی از این کلمه‌ها بلغور می‌کنین.

خبرنگار: یعنی شما معتقدید که این جنگ به نفع ماست؟

آقای صنیعی: نخیر که نیست.

خبرنگار: خب پس چی می‌گین؟

مرد میان‌سال: دهه.. . حالا یه چیزی هم نشده بدهکار شدیم.

خبرنگار: بدهکار شدیم یعنی چی آقا؟ این جنگ سرپوش غارته، سرپوش اختناقه،

قبول ندارین؟

مرد میان‌سال: چرا قبول نداریم! ولی آخه اون طرف حمله کرده، ما داریم از

مملکتمون دفاع می‌کنیم.

آقای صنیعی: این همه جوون کشته شده کی جوابشو بایس بده؟

مرد میان‌سال: تو هر کوجه‌ای که بری پر از حمله است.

خبرنگار: ولی این طور که شما حرف می‌زنید یعنی این که باز هم این کشتارها

ادامه داشته باشه

مرد میان‌سال: (عصبانی) پس بفرمایید مملکت رو دو دستی تقدیم آقا بکنیم!!

خبرنگار: نخیر من معتقدم که بایست علیه این جنگ یه کاری کرد بدون این که

به آخر و عاقبت هیچ چیز اعتقادی داشته باشم

مرد میان‌سال: چیکار کنیم؟ مگه از دست ما کاری بر میاد؟ (به آقای صنیعی و با

اشاره به خبرنگار) آقا خیلی جوون تشریف دارن دنیا رو نشناخته!

آقای صنیعی: آقا جان همه چیزها زیر سر ابرقدرتهاست. سیاست جهانی اون بالا

مالاها تعیین میشه، می‌فهمی؟ نه توسط من و تو قزمیت. اربابا اگه بخوان این

جنگ همین الان تموم میشه

مرد میان‌سال: و اگه نخوان تا صد سال دیگه هم ادامه پیدا میکنه!

ناظر: بله... و این بحثها همین طوری ادامه پیدا میکنه و.. (به درختها نگاه می‌کند) و درختها همین طوری یکی یکی اسم پیدا می‌کنند. (متوجه عموحسین می‌شود که دارد با درخت حرف می‌زند)... عموحسین! چیکار داری می‌کنی؟

عموحسین: هیچی داشتم با حبیب حرف می‌زدم

ناظر: چی می‌گفتی؟

عموحسین: هیچی بهش اطمینان می‌دادم که نذارم شاخه هاش بشکنه. ناظر متوجه فردی که روی نیمکت دراز کشیده می‌شود. او اکنون بلند شده و روی نیمکت نشسته و به طرف سه مرد نگاه می‌کند.

ناظر: عموحسین!

عموحسین: بله...

ناظر با دست اشاره می‌کند و او را به وسط صحنه می‌کشاند.

ناظر: حتما تو این همه مدت که توی این پارک بوده‌ای آدمای زیادی دیده‌ای.

عموحسین: بله.

ناظر: الان آدمهایی رو که به این جا میان می‌شناسی؟

عموحسین: همه شونو. یک به یک.

ناظر: (با اشاره به فردی که روی نیمکت خوابیده بود) این بابا کیه؟

عموحسین: اون؟ ..

ناظر: آره.

عموحسین: (پس کله اش را می‌خاراند) راستش نمی‌دونم. یعنی... یعنی درست نمی‌دونم.

ناظر: یعنی تو نمی‌دونی این کیه؟

عموحسین: چرا تازه این ورها پیداش شده. یه چند روزیه که میاد این جا می‌گیره می‌خوابه.

ناظر: همین؟ فقط می‌گیره می‌خوابه؟ طرف گرتی مرتی نیست؟

عموحسین: نه بابا... خیالت جمع باشه. (دور و برش را نگاه می کند و با صدای خفه ادامه می دهد) ولی خیلی زبله... .

ناظر: چطور مگه؟

عموحسین: فکر می کنه من نفهمیده ام. ولی من حسابی زیر نظر داشتمش.

ناظر: چکار می کرد؟

عموحسین: (باز هم دور و برش را چک می کند) هیچی، خودشو می زد به خواب.

ولی همهاش به حرفهای او (سه نفر را نشان می دهد) گوش می داد.

ناظر: ولی آخه این که درست نیست تو ندونی یارو کیه؟ شاید دزد باشه.

عموحسین: نه بابا دزد نیس.

ناظر: از کجا میدونی؟... بهتره بری سر حرفو باهاش باز کنی بلکه چیزی در

بیاری.

عموحسین: (بهش برخورد) آخه من این کاره نیستم.

ناظر: نه بابا عموحسین کجایی؟ چرا فکر بد می کنی. من که نمیگم بری جاسوسی

کنی. آخه ما داریم نمایش بازی می کنیم (تماشاچیان را نشان می دهد) مگه یادت

رفته؟ اینا هم تماشاچی هستن. آخه مردم ما بایس آدمای نمایشنامه رو بشناسن.

عموحسین: خب میگی چیکار کنم؟

ناظر: هیچی برو جلو به دیدی بزن بلکه طرفو بیشتر بشناسی

عموحسین: خیلی خب... ولی تو هم همین جا باش، ممکنه من اون وسط گیر کنم

ناظر: (می خندد) خیلی خوب، خیلی خوب، برو من همین جا هستم

عموحسین: (از همان جا شروع به جارو کردن می کند و آهسته آهسته به سمت

نیمکت می رود) سلام علیکم

جوان: (اندکی جا می خورد) سلام پدر (عموحسین زیر چشمی او را زیر نظر

می گیرد. جوان دور و برش را نگاه می کند. اندکی به سقف و شاخه های درختها

نگاه می کند) عجب هواایه!

عموحسین: همیشه عصرهای تابستون این جوریه

جوان: ولی دیروز این جوری نبود!
عموحسین: تو که همه اش خواب بودی. از کجا می دونی؟
 عموحسین جارو کردن را تمام می کند و شروع به بازی با درخت می کند.
جوان: نه بابا چه خوابی! مگه آدم می تونه راحت بخوابه!
عموحسین: چرا نتونه؟
جوان: (سیگاری بیرون می آورد) اهل سیگار هستی؟
عموحسین: نه قربون تو.
جوان: تو خیلی وقته این جایی؟
عموحسین: آره.
جوان: چه ساعتی کار می کنی؟
عموحسین: من همیشه همین جا هستم. شب و روز نداره.
جوان: یعنی زن و بچه نداری؟ به اونا سر نمی زنی؟
عموحسین: چرا خونه ام همین جاس. ته این باغ.
جوان: این جا که باغ نیست. پارکه.
عموحسین: برای من همیشه باغه. (به خودش می آید) تو چیکار می کنی؟
جوان: من؟
عموحسین: آره
جوان: هیچی بابا. . . منم مٹ هزاران نفر دیگه ام
عموحسین: اهل کجایی؟
جوان: بچه کازروم ولی شیراز بزرگ شده ام.
عموحسین: پس این جا چیکار می کنی؟
جوان: (دور و برش را نگاه می کند) بدبختی!
عموحسین: خب این جا چیکار می کنی؟ چرا توی شهر خودتون نیستی؟
جوان: (دور و برش را نگاه می کند) مگه میذارن؟ مگه جنگ می ذاره؟
عموحسین: چطور؟

جوان: هیچی دیگه، داشتیم سرکارخونه کارمونو می کردیم. اومدن بگین بیرن
جبهه ما هم در رفتیم اومدیم این جا توی ولایت غربت.

عموحسین: آها پس تو هم از اجباری در رفته‌ای؟

جوان: (حساس) یواش! آره. مواظب باش کسی نشنفته. (هراسان) این جا نمی‌آن؟

عموحسین: چرا نمی‌آن؟ همیشه گشت سپاه این دور و برها پلاسه.

جوان: (ترسیده) کجا هستن؟ چه ساعتی می‌آن؟

عموحسین: ساعت نداره. همین جوری میان سر میزنن. میان منکراتی ها رو

میگیرن

جوان: از کجا می فهمن؟

عموحسین: نمی دونم. حتماً بهشون خیر میدن. این دور و برها مثل اینه که آدم

دارن. وقتی آدم مشکوک ببینن بهشون تلفن میکنن. اونام می‌آن.

عموحسین که روی نیمکت نشسته بود بلند می شود. شروع به جارو زدن می کند

و آهسته آهسته به طرف ناظر می رود.

جوان: کجا میری؟

عموحسین: کار دارم بر می گردم.

جوان: ببین من می خواستم باهات حرف بزنم.

عموحسین: همین جا باش من الان کار دارم. میرم و برمی گردم.

جوان: ببین اسم تو چیه؟ تا تو بر می گردی منم میرم یه نونی بخرم و برگردم آگه

خواستم پیدات کنم به چه اسمی دنبالت بگردم؟

عموحسین: اسم من حسینه. به ام میگن عموحسین. اسم تو چیه؟

جوان: (در حال خارج شدن) اسم منم حبیبه (صدایش از خارج صحنه

می آید) حبیب.

عموحسین: (شوکه می شود) چی؟

ثابت می شود.

ناظر: بله... (به تماشایان) این جوون رو هم که شناختید. از فراریان جنگه. اما هنوز یه نکته باقی مونده که عموحسین اونو در نیورد.
خبرنگار: یکی از بچه های روزنامه که با ما توی واحد خبرنگاری بود دیشب از ترکیه زنگ زد.

مرد میان سال: ترکیه؟

خبرنگار: آره خواستن بفرستنش جبهه، در رفت، رفت ترکیه. از اون جا هم می خواد بره آمریکا.

مرد میان سال: عجب! چی می گفت؟

خبرنگار: هیچی. می گفت تا دلت بخواد ایرانی این جا هست. اکثرشون هم مثل خود ما هستن

آقای صنیعی: می خواد بره آمریکا چیکار؟

خبرنگار: برادرش اون جاست. ترکیه هیچ کی رو نداره. کارم که نیس.

آقای صنیعی: آمریکا ویزا نمیده آقا. پسر خواهر بنده هم بعد از این که دیپلمشو گرفت و خواستن ببرنش سربازی، در رفت. رفت پاکستان. با این که شوهر عمه اش توی آمریکا گرین کارت داشت و دنبال کارش بود. نتونست واسش کاری کنه. الانه یک سال و نیمه که توی پاکستان علفاه.

خبرنگار: اتفاقاً خود اون هم می گفت اگر نتونه بره آمریکا، قاچاق میره سوئد اون جا پناهنده میشه.

مرد میان سال: اون زمان هم گذشت آقا که سوئد پناهندگی می داد.

خبرنگار: چطور مگه؟

مرد میان سال: بنده خبر موثق دارم که از چند ماه قبل راه اون جا هم بسته شده، پسر یکی از همکاران ما توی اداره با خانوم و بچه یکساله اش رفته، توی فرودگاه جلوشونو گرفته بودن و برشون گردونده بودن به ترکیه.

خبرنگار: عجب، من خبر نداشتم اوضاع خارج هم این قدر خرابه!

ناظر: چطور خبر نداشتید آقای خبرنگار! (به سمت آنها می رود) مگر یادتان رفته که پسر خاله تان وقتی به خارج رفت برایتان چی نوشته بود؟
خبرنگار: مجتبی رو میگی؟

ناظر: نخیر، اون یکی پسر خاله رو میگم که دانشجو بود.
خبرنگار: اما اون یکی بخاطر جنگ نبود که رفت خارج. اون (با ترس دور و برش را نگاه می کند) او فعالیت داشت. چند تا از دوستاشو گرفتن اعدام کردند. اونم گذاشت رفت.

ناظر: گویا خودش هم توی چند عملیات شرکت داشت.
خبرنگار: (با ترس) بله.. بیج ه خیلی نازنینی بود. حیف که گیر یه عده ماجراجو افتاد.

ناظر: بله، بله می شناسمش. چند سال پیش با هم همدوره بودیم. اسمش چی بود؟
خبرنگار: اسمش؟ اسمش حبیب بود.

عموحسین: (بلند) چی؟
خبرنگار: هیچی اسم پسر خاله ام رو گفتم که حبیب بود.
زن و مرد جوانی از سمت راست وارد می شوند. بدون توجه به دیگران با یکدیگر صحبت می کنند. زن روسری به سر دارد اما معلوم است که به زور به سر کرده است. مرد تا اندازه ای شیک است. و حرکات عصبی دارد. سیگار زیاد می کشد.
فرشته: به خدا دیگه دارم دق می کنم.

فریدون: من که همین طوری مونده ام که چیکار میشه کرد.

فرشته: خب یه تکونی بخور. هوشنگ جواب نداد؟

فریدون: نه بابا اونم از ترسش، جرأت این کارها رو نداره.

فرشته: تقصیر تو بود.

فریدون: نه بابا دلت خوشه. من دیگه چی می تونستم بکنم؟

فرشته: خب بهش می گفتی.

فریدون: (سیگار را با عصبانیت زیر پا له می‌کند) مگه نگفتم. دیگه چه جوری بگم.

به سمت نیمکت خالی می‌روند.

فرشته: از آقا چون هم خیری بلند نمیشه.

فریدون: اون دیگه مربوط به توئه.

فرشته: (عصبانی و با صدای نیمه بلند) چی چی مربوط به منه؟ دیگه دیشبی هرچی دهنش اومد به ام گفت (می‌زند زیر گریه. مرد متأثرتر و عصبی تر می‌شود) جواب آخر شو داد.

فریدون: چی گفت؟

فرشته: همون حرف اولش رو زد (با تأثر و خجالت) گفت یا من یا عروسی با فریدون!

فریدون: تو چی گفتی؟

فرشته: چی بگم؟

فریدون: مامانت چی گفت؟

فرشته: اونم همون حرفهای همیشگی شو تکرار می‌کرد (با ملایمت ادایش را در می‌آورد) فرشته جون به جوونی ات رحم کن!

فریدون: حالا چیکار کنیم؟

فرشته: منم نمی‌دونم والله.

می‌نشیند روی نیمکت. فریدون دور نیمکت قدم می‌زند. روسری فرشته اندکی عقب رفته و موهای جلو سرش معلوم است. فریدون یکباره متوجه می‌شود. اندکی می‌ترسد و دور و برش را نگاه می‌کند.

فریدون: روسریتو بکش جلو الانه پیداشون میشه

فرشته: (با اوقات تلخی) گور پدرشون. دیگه به این جام (دو دستی دهانش را نشان می‌دهد) رسیده

فریدون: خب حالا خودتو کنترل کن. اگه بیان که ول کن نیستن.

فرشته: جرأت دارن جلو پدر سوخته ها. به خدا جرشون میدم.

فریدون: (سعی می‌کند بخندد) عصبانی نشو. اون وقت کار بیخ پیدا میکنه.

فرشته: مثلاً چیکار میکنن.

فریدون: هیچی! تو رو به اسم بد حجایی می‌گیرن، اون وقت از من کارت سربازی می‌خوان!

فرشته: (با لجبازی) غلط کرده ان

فریدون: چی چی رو غلط کرده ان؟ اون وقت باب جونت میاد منو از جبهه رفتن نجات بده؟

فرشته: نخیر! دوست جون جونی ات آقا هوشنگ میاد!

فریدون: (با طعنه) مثل این که حرفهای بابا جون چندان بی‌تأثیر هم نبوده!

فرشته: هرطوری می‌خواهی حساب کن!

فریدون: باشه... (فرشته روی نیمکت نشسته و فریدون دور آن قدم می‌زند. به طرف درخت می‌رود. نگاهی به شاخه های آن می‌کند و گویی به جایی رسیده باشد به طرف فرشته برمی‌گردد) در هر صورت من جبهه برو نیستم.

فرشته: این وضعی دیگه قابل تحمل نیست.

فریدون: خب می‌خواهی چیکار کنی؟

فرشته: نمیدونم، ولی بابا جون میگه من پیش آخوندها رو نمیندازم.

فریدون: مخصوصاً این کار رو میکنه.

فرشته: (با خشم و تعجب) فریدون!

فریدون: آره دیگه! برای این که ممن و تو ازدواج نکنیم اینو میگه

فرشته: فریدون! آخه اون چه نفعی از موضوع میبره؟

فریدون: (با عصبانیت و خشم می‌خندد) مثل روز روشنه. اگه ما با هم ازدواج کنیم اون مجبوره به خاطر تو هم که شده بره پیش رفیقاش و کار پاسپورت ما رو جور کنه.

فرشته: نه فریدون! تعصبش نمیذاره که موافقت کنه. از تو بدش میاد.

فریدون: (در ادامه حرفش و بدون توجه به حرفهای فرشته) در حالی که آگه کار من درست نشه بهسربازی میرم و اون وقت ازدواج ما هم مالیده میشه.

فرشته: ولی من بهاونا گفته‌ام ککه هرچند سال هم که بشه صبر می‌کنم

فریدون: (هم چنان بی توجه به حرفهای فرشته) و بعد دو سال هم کی مرده و کی زنده؟

فرشته: (می‌زند زیر گریه) نگو فریدون!

فریدون: (در ادامه) توی جبهه کی اصلاً از فرداش خبر داره! (فرشته گریه می‌کند) کوه کوه جسد. کوه کوه آدم شل و پل. کوه کوه دست و پا

فرشته: (کنترلش را از دست می‌دهد) بسّه، بسّه، بسّه، دیگه. فریدون بسّه!

فریدون: (با صدای بلند) و اون وقت خانوم از من میخوای که برم جبهه!

فرشته: (با زاری) من کی خواستم فریدون؟

فریدون: اون وقت همّه طعنه و غرغهای بابا جونتو میاری سر من خالی می‌کنی!

فرشته: فریدون چی داری میگی؟ من کی به تو طعنه زدم؟

فریدون: و هی دوست جون جونی ام آقا هوشنگ رو به رخم بکشی.

فرشته: من آخه عصبانی شدم. تو هم بابامو زدی توی سرم. به من چه که بابا چی میگه. من تو رو دوست دارم.

فریدون: بهر حال من امروز، می‌خواستم آخرین حرفمو بزنم. برو به بابات هم بگو (فرشته می‌ترسد. فریدون قاطعتر ادامه می‌دهد) من جبهه برو نیستم! همین و بس. بابات هم کاری واسم نکنه من میذارم میرم. تنها هم شده همین و بس. می‌فهمی؟ قاچاقی میرم. میرم خاررج ولی جبهه نمیرم.

فرشته: پس ازدواجون چی میشه؟

فریدون: من چه میدونم چی میشه!

فرشته: آخه توو که پول مولی هم نداری.

فریدون: میرم اون جا بعد یه جوری میشه دیگه (قدم می‌زند) آگه تو هم خواستی بعد بیا.

فرشته: آخه کجا میری؟ تو خارج که کسی رو نداری!
فریدون: به هر حال بهتر از اینه که دو ماه بعد خبرمو بیارن. هرچی باشه از این جهنم در رفته‌ام. از این کابوس نجات پیدا کرده‌ام.

فرشته: (با افسوس) فریدون!

فریدون: کابوس، کابوس، کابوس مرگ، کابوس جبهه. الان یکساله که با این کابوس دارم زندگی می‌کنم. دیشب خواب می‌دیدم توی تشییع جنازه خودم شش‌رکت داشتم. بدون این که سر داشته باشم در تشییع جنازه خودم شرکت کرده بودم.

ناظر: بله، کابوس مرگ، کابوس جبهه همه جا رو فرا گرفته
عموحسین: لعنت به این جنگ. لعنت به این جنگ که تصمیمش با آخوندهاست و مرگ و میرش مال ماهاس.

آقای صنیعی: آخوندها سگ کی‌اند آقا! کار ابرقدرتهاست. تا اونا نخوان که هیچ مگسی توی جبهه پرواز نمی‌کنه!

خبرنگار: راه داره برای فاشیسم صاف میشه

مرد میان‌سال: (فیلسوفانه) نقض حقوق بشر در این جا با هیچ کجای دنیا قابل مقایسه نیست.

آقای صنیعی: این جنگ مثل خوره افتاده توی جون مردم. مملکت داره آقا خالی میشه. دیگه جوونی نمونه. (با تمسخر) یا کشته در میدانند یا زنده و ویلانند!

ناظر: (خبرنگار را صدا می‌زند) آقای خبرنگار

خبرنگار: با من هستین؟

ناظر: بله، بله، لطفاً تشریف بیارید این جا (خبرنگار می‌آید) شما که مطالعات زیادی در کتابهای مختلف دارید لطفاً بگید فاشیسم یعنی چی؟

خبرنگار: چطور مگه؟

ناظر: هیچی، شما گفتید که راه برای سلطه فاشیسم داره همواره میشه.

خبرنگار: بله

ناظر: اما تماشاچیان ما این جا شاهد چیزهایی بوده‌اند که مقداری با برداشت شما فرق دارد. من گفتم شاید معنای بخصوصی از فاشیسم مورد نظرتان باشه
خبرنگار: (به تماشاچیان) ببینید در غیبت گروهها و احزاب کارگری وقتی بورژوازی بزرگ در اداره مملکت شکست میخوره بورژوازی کوچک هرچه بیشتر متشکل میشه و راه برای سلطه فاشیسم آماده میشه. به نظر من مملکت ما در چنین شرایطی به سر می‌بره.

ناظر: ولی آقای خبرنگار من مطمئن هستم که بسیاری از تماشاچیان این حرفهای شما رو در بسیاری از کتابها خونده‌اند. منظور من هم این نبود که شما برخی محفوظاتتونو به تماشاچیان ما درس بدین. من خواستم شما توضیح بدید که...
خبرنگار: اصلاً این نحوه برخورد شما هم یکی از نمونه های خوب تأیید پیش‌بینی منه. توتالیتراها همیشه در ابتدا کارشونو با تمسخر و تحقیر روشنفکران آغاز کرده‌اند.

مرد میان‌سال: (بلند می‌شود و نزد آنها می‌رود و خطاب به ناظر) عذر می‌خوام که در بحث شما دخالت می‌کنم. ولی یه نکته در بین حرفهای آقای خبرنگار درست بود که من فکر می‌کنم بذل توجه به اون مسئله شما رو حل میکنه.
ناظر: بفرمایید خواهش می‌کنم.

مرد میان‌سال: ملاحظه بفرمایید؛ بنده زیاد اهل تئوری و این حرفها نیستم. ولی به تجربه اینو فهمیده‌ام که برنده واقعی جنگها همیشه یه نفر سومه. دو نفر یا دو مملکت به‌جون هم می‌افتن و از بین میرن این وسط نفر سوم برنده میشه که معمولاً فاشیستها و توتالیتراها هستن.

ناظر: ولی آخه

مرد میان‌سال: مثلاً شما فکر می‌کنید در جنگ جهانی دوم برنده کی بود؟ آقای چرچیل یا آقای هیتلر؟ نه آقا جان برنده اون مرتیکه سبیل کلفت استالین بود. اگه اون دو تا به‌جون هم نیفتاده بودند که راه برای او کشتارها و دیکتاتوری وحشتناک آقای استالین باز نمی‌شد

عموحسین: (به مرد میان سال) آقای...!

مرد میان سال: بله.

عموحسین: اگه اشتباه نکنم شما کارمند اداره آموزش و پرورش هستین.

مرد میان سال: بله، اما شما اینو از کجا میدونین؟

عموحسین: دیروز که داشتم پارک رو جارو می کردم، خودتون به اون آقای صنیعی (آقای صنیعی را نشان می دهد) می گفتین. (مرد میان سال به شدت ترسیده است) نترسید، نترسید من اون کاره که شما فکر می کنید نیستم. من همین طوری داشتم اون گوشه رو جارو می کردم صحبت های شما رو شنیدم.

مرد میان سال: (سعی می کند عادی حرف بزند) نه من، من چیز مهمی نمی گفتم.

عموحسین: بله مختصری از سوابق و مبارزاتون می گفتین

مرد میان سال: (دستپاچه) نخیر، بنده که کاری نکرده ام. اون متعلق به ایام جوونی بود. الان هم همه چیز را بوسیده ایم و گذاشته ایم کنار و کاری به کار کسی نداریم. عموحسین: به هر حال، خانوم شما به اتفاق آقازاده و دختر کوچکتون گویا چند روز پیش از مرز ترکیه به سلامت عبور کردند.

مرد میان سال: (به شدت ترسیده) چی؟

عموحسین: و اگه فراموش نکرده باشم شما خودتون هم قراره تا چند روز دیگه راه بیفتید.

مرد میان سال: (با عصبانیت) آقا به شما چه مربوطه؟

عموحسین: هیچی می خواستم بپرسم با این حساب تکلیف امثال ما چی میشه؟

مرد میان سال: چی می خواستی بشه، معلومه دیگه.

خبرنگار: خیلی راحت دو طرف افتاده اند به جون هم، برنده هم نفر سومه

ناظر: یعنی کی؟ (مکث) نفر سوم کیه؟

مرد میان سال: خب معلومه دیگه آقا، همون هایی که مملکت رو فروخته اند.

ناظر: کی مملکت رو فروخته؟

آقای صنیعی: روشنه آقا، اونهایی که رفتن تو خاک دشمن و از اون جا با ترقه بازی هاشون هی انگولک میکنن.

خبرنگار: و اختناق رو موجه تر می کنند.

ناظر: پس منظور شما از فاشیسم همین ها بود؟

خبرنگار: بله، فاشیسم حاکم آینده ما، شرایط رو بسا دردناکتر از الان خواهد کرد. اون چنان که بهروز امروزمون غبطه بخوریم.

عموحسین: ولی من هیچ کس رو بدتر از اینا نمی دونم. هر کی بیاد از اینا بهتره.

خبرنگار: (با تأسف) و متأسفانه توده های ناآگاه مردم هم تأییدشون خواهند کرد.

ناظر: ولی فکر نمی کنید توده ای که آخوندها رو بشناسه و نفی کنه دیگه توده ناآگاه نیست؟

عموحسین: کی بیاد بدتر از اینا؟ مگه اینا بلایی مونده که سر ما نیاورده باشن؟

آقای صنیعی: دشمن خارجی آقا جان! شهریور بیست یادتون رفته؟

عموحسین: دشمن خارجی چی کرده که اینا کوتاهی کردند؟

ناظر: (به مرد جوان) ولی شما بالاخره جواب عموحسین را ندادید. تلکیف اون چی

میشه؟ فراموش نکنید که درختها روز بهروز زیادتر میشن و هر روز اسمی پیدا می کنند.

خبرنگار: متأسفانه بله.

ناظر: و شما مبشر این جهنم و جهنم سوزان تر آینده هستید؟

خبرنگار: بله متأسفانه در دنیایی هستیم که اگر پشت بساط پیشگویی بنشینیم

هیچ چیز جز شعله های سرکش دوزخ آینده رو نمی بینیم.

عموحسین: ولی یه کاری باید کرد. دیروز حبیب ازبین رفت. امروز فریدون داره

دست و پا میزنه.

خبرنگار: هرچه بکنی فاشیسم آینده زودتر فراخواهد رسید. پس چه بهتر که

به انتظار رسیدن آرام آرام اون بنشینیم. هرچند که گاهی فکر می کنم باید کاری

کرد. ولی...

ناظر: شما اصلاً به اونا (فریدون و فرشته را نشان می‌دهد) فکر کرده‌اید؟

خبرنگار: بله، خیلی، خیلی فکر کرده‌ام.

ناظر: برای اونا چه می‌شود کرد؟

خبرنگار: نمی‌دونم.

آقای صنیعی: ولی من می‌دونم. نبایس مملکت رو فروخت. (بلند می‌شود مقداری دور و بر خود می‌گردد. عصایش را بر می‌دارد. و می‌خواهد برود. چند قدم می‌رود و برمی‌گردد و خطاب به ناظر) هرچی باشه اینا خودی هستن. از صحنه خارج می‌شود.

فرشته: هیچ کی به فکر ما نیس.

فریدون: بایس رفت پدرت رو رام کرد.

فرشته: نمیشه.

فریدون: پس من رفتنی هستم. نمی‌مونم.

فرشته گریه می‌کند. اندکی روسریش عقب رفته و وضع آشفته‌ای پیدا کرده است. فریدون با تلخی بلند می‌شود سیگاری آتش می‌زند و شروع به قدم زدن می‌کند.

فرشته: پس من چی میشم؟

فریدون: من جبهه برو نیستم! اگه تیربارونم هم بکنن نمیرم. به صلابه‌ام هم بکشند نمیرم.

سرو صدا از بیرون و نزدیک. همه می‌ترسند و متوجه سمتی که صدا می‌آید می‌شوند. فریدون بیشتر از همه ترسیده و تا می‌خواهد تکان بخورد سه نفر پاسدار مرد و یک پاسدار زن که چادر مشکی به سر دارد و آقای صنیعی می‌ریزند توی صحنه.

پاسدار: (هیكل دار و ریشو، یک دستش از آرنج قطع شده و در دست دیگرش

یک کلت می‌باشد. با خشونت) کوشن؟ (به همه و با تهدید) تکون نخورین!

آقای صنیعی: اینه‌هاش برادر جلال (فریدون را نشان می‌دهد) خودشه.

فریدون به شدت می ترسد. دور و بر خودش را نگاه می کند.

جلال یک دست؛ ایستا!... (داد می زند) تکون نخور! هسش!...

فریدون میخکوب می شود. در همین فاصله خبرنگار و مرد میان سال که به شدت ترسیده اند می خواهند آهسته خارج شوند. دو پاسدار دیگر متوجه می شوند و راه را بر آنها می بندند. یک پاسدار: ایستا! (به خبرنگار) کجا فکلی؟

مرد میان سال: (به پاسدارها) سلام و علیکم برادر!

پاسدار دومی: سامم بالی بلیکم آ... قا!

جلال یک دست: (فریاد می زند) هیشکی تکون نخوره! وَاا هرچی دیدین از ز چشم خودتون دیدین!

خبرنگار: برادر...

جلال یک دست: زر زرنکن ایستا همون جا!

زینب کماندو: (بالای سر فرشته می رود که از ترس تقریباً غش کرده) پاشو لکاته خانوم! یا الله پاشو بینم!

فرشته: چی؟

زینب کماندو: پاشو زنیکه ضدانقلاب! توی پارک با یه مرد غریبه چیکار می کنی؟ جلال یک دست: (با اشاره به روسری فرشته که عقب رفته) اونم با این وضع گوگورمگوری.

فرشته: ما والله زن و شوهریم

جلال یک دست: خر خودتی آپارتی! (به فریدون برمی خورد و به جلال یک دست خیره می شود می خواهد حرکتی کند اما جلال یک دست با خشونت فریاد می زند و با اسلحه تهدید می کند) تکون نخور بی غیرت!

زینب کماندو: به من میگن زینب کماندو پا میشی یا بلندت کنم؟

فرشته: به خدا ما زن و شوهریم. میگین نه بیاین بریم خونمون رو ببینین. ما آبرو داریم.

زینب کماندو: (بازهم با خشونت او را می‌کشد) الانه آبرویی نشونت بدم که برادر
 جلال کیف کنه. (چنگ در موهای فرشته میندازد) پا میشی یا نه؟
جلال یک دست: برادرای ما توی جبهه شهید میشن اون وقت شوماها یه مشت
 ضدانقلاب میاین این جا خوش گذرونی؟
خبرنگار: برادر جلال باور کنید ما برای خوش گذرونی این جا نیامده بودیم
جلال یک دست: پس بفرمایین اومدین این جا واسه عزاداری اباعبدالله؟ اگه
 شوما غیرت داشتین می‌رفتین جبهه
خبرنگار: نخیر بنده خبرنگار روزنامه هستم و اومده‌ام این جا خبر گیر بیارم.
یک پاسدار: (بلند بلند می‌خندد) آقا رو...
پاسدار دیگر: خر خودتی. فرک کردی مام مٹ خودت خریم؟
مرد میان سال: (به جلال یک دست) ببخشید آقای... بردار جلال، من فکر می‌کنم
 سوءتفاهمی رخ داده و اشتباهاً ما را گرفته‌اید. ما اصلاً با ایشان (فریدون را نشان
 می‌دهد) رابطه‌ای نداریم.
جلال یک دست: نخیر! زر زر نکن. حرف دهنتم بفهم. هیچ سود تفاوتی نشده.
 همتون ضدانقلابین!
مرد میان سال: آخه بذل عنایت بفرمایید!
زینب کماندو: مرتیکه ضدانقلاب! این قدر شلوغ پلوغ نکن بذار به کارمون برسیم.
مرد میان سال: (از نهیب او می‌ترسد و عقب می‌کشد) معذرت می‌خوام.
زینب کماندو: حیف شما برادر جلال که برید توی جبهه یه دستتون رو از دست
 بدید اون وقت یه مشت آدم نفهم بیان این جا هی بگن: «معذرت می‌خوام،
 معذرت می‌خوام».
جلال یک دست: (به خبرنگار و مرد میان سال) یا الله راه بیفتین.
مرد میان سال: (همراه با خبرنگار) کجا؟
جلال یک دست: کجا نداره، یا الله زودتر راه بیفتین.
خبرنگار: آخه ما که کاری نکرده‌ایم!

جلال یک دست: خفقون! خفقون!

خبرنگار: آخه مگه من چی کرده‌ام؟

جلال یک دست: مرتیکه عوضی حالا دو قورت و نیمت هم باقیه؟ او کاپشن بی صاحب موندت رو درآر بینم!

خبرنگار: آخه برای چی؟

یک پاسدار: یا الله تا بهت بگم واسه چی.

با خشونت سعی می‌کند کاپشن را از تن خبرنگار بیرون بیاورد. خبرنگار درمانده خودش کاپشن را از تن می‌کند. پیراهن آستین کوتاه پوشیده.

جلال یک دست: حالا خجالت کشیدی؟

خبرنگار: چطور مگه؟

جلال یک دست: (می‌رود جلو و با تهدید) مرتیکه بازم از رو نمیری میگی چطو مگه؟

یک پاسدار: مرتیکه بی غیرت خجالت نمی‌کشی جلوی ناموس مردم پیرهن آستین کوتاه می‌پوشی؟

جلو می‌رود و به اتفاق جلال یک دست یقه خبرنگار را می‌گیرد و می‌زند توی گوش او.

خبرنگار: آخ... چرا می‌زنی؟ مگه چیکار کرده‌ام؟

جلال یک دست: بی غیرت بی ناموس بازم میگی چی کرده‌ام؟ یا الله راه بیفتین تا بهتون بفهمونیم چیکار کرده این. (به پاسداران) بپریدشون زود برگردین تا بعد اینا رو (اشاره به فریدون و فرشته) ببریم.

با خشونت مرد میان‌سال و خبرنگار را هل می‌دهند و می‌خواهند ببرند. صحنه اندکی شلوغ می‌شود و فریدون از فرصت استفاده کرده سعی می‌کند فرار کند.

یک پاسدار: کجا؟ در رفت!

جلال یک دست: کجا در میری وایستا... ایست... ایست (نشانه می‌رود و شلیک می‌کند. فریدون می‌افتد و فرشته سراسیمه و گریه‌کنان با فریاد «فریدون»

فریدون» بلند می‌شود و به طرف جسد او می‌رود) زود باشین اینا رو بیرین بعد بیاییم سراغ اینا(زینب کماندو می‌رود فرشته را می‌گیرد و تقریباً با او گلاویز می‌شود) ناکس فکر کرده میتونه از چنگ ما در ره. به ما میگن جلال یه دس!

زینب کماندو: پاشو، پاشو. زنی که ضدانقلاب!

فرشته: ولم کن پتیاره!

زینب کماندو: حالا توهین هم می‌کنی؟ پس بگیر!

محکم می‌زند توی گوش فرشته و موهایش را چنگ می‌زند. فرشته تقریباً روی زمین افتاده و زینب کماندو او را کشان کشان روی زمین می‌کشد و از صحنه خارج می‌شوند. خبرنگار و مرد میان‌سال خشکشان زده و جلال یک دست فریاد می‌زند.

جلال یک دست: تکون نخورین حرومزاده ها! همه تونو به گلوله می‌بندم (به دو پاسدار) بیریدشون (بدون این که آنها از خود مقاومتی نشان دهند با خشونت می‌برندشان. آقای صنیعی هم به دنبالشان می‌رود. اکنون در صحنه فقط ناظر، عموحسین و جلال یک دست هستند. جلال یک دست نگاهی به اطراف می‌کند. متوجه آنها می‌شود. به جسد فریدون نگاهی می‌کند و به عموحسین می‌گوید) هی پیری! تو این جا باغبونی؟ (عموحسین چیزی نمی‌گوید. حبیب در حالی که تکه نانی به دست دارد وارد می‌شود و گویا چیزهایی فهمیده. می‌رود بالای سر جسد فریدون. فقط عموحسین متوجه می‌شود) حواست به جسد این یاروه باشه تا ما زنگ بزنینم بیان بیرنش.

بیرون می‌رود. سکوت.

ناظر: بله، و به این ترتیب نمایش ما، که نمایشی از فاجعه جنگ بود به پایان می‌رسد. مثل همیشه با قربانیان زیاد و فجایع بی‌شمار. و ما سعی کردیم تا روایتگر بی طرفی باشیم از این همه فاجعه.

عموحسین: (از کوره در رفته و از غالب عموحسین در می‌آید) چی چی رو «روایتگر بی طرفی باشیم».

ناظر: (به شدت جا می خورد و اصلاً انتظار ندارد) چی؟

عموحسین: این جنگ احتیاج به روایتگر بی طرف نداره. این نمایش دردناک هنوز تموم نشده.

ناظر: چی میگی عموحسین؟ یادت رفته؟ نمایش ما همین جا قرار بود تموم بشه. **عموحسین:** نه، نه! این جنگ به ناظر و روایتگر و بیننده و شنونده بی طرف احتیاجی نداره. همه، همه چیز رو میدونن. الان حبیب اومده، بالای سر جسد فرودونه، اونا هم به زودی برمیگردن.

ناظر: خب ما چه کنیم؟

عموحسین: باید یه فکری برای حبیب کرد. اونو باید نجات داد.

ناظر: متأسفم عموحسین، متأسفم از من کاری برنمیاد. من در این نمایشنامه فقط یک ناظر بی طرف هستم.

عموحسین: خیلی خب، منم با تو کاری ندارم. (حبیب را صدا می زند دستش را می گیرد و جلو صحنه می آید و رو به تماشاچیان) من از شما کمک می خوام. این حبیب رو کمکش کنید. اونو تنها نذارید. امانت منو بپذیرید و به صاحب اصلیش برسونید.

9 شهریور 1366

یادآوری: هرگونه استفاده از این نمایشنامه منوط به اجازه نویسنده است